

■ **نمی‌دانم چه حکمتی است که همانقدر که تاریخ دقیق روزهای خوب یادمان می‌ماند به همان پررنگی و وضوح تاریخ دقیق روزهای بد هم از یادمان پاک نمی‌شود!** همانطور که روز تولد اولین فرزندم و پدر شدنم از یادم نمی‌رود، روز از دست دادن بچه‌هایم هم از ذهنم پاک نمی‌شود



گپ و گفتی با ابوالفضل خدایی، پدر محمدامین اهداکننده عضو

پسر یکساله‌ام اسماعیل قلبم را قربانی کردم

■ **زینب شکوهی طرقي**

عشق بزرگ: شیرین ترین فصل زندگی هر زن و شوهری زمانی است که لذت به دنیا آمدن، بزرگ شدن، راه رفتن، بازی کردن، زبان ریختن و شیرین کاری کردن بچه‌شان را ببینند. شاید به همین خاطر است که خدا هم وقتی خواست امتحان بزرگی از پیامبرش ابراهیم(ع) بگذرد اسماعیل(ع) را انتخاب کرد چون خدا هم می‌دانده همانطور که عشق داشتن فرزند عشق بزرگی است غم از دست داشتن هم غمی است که نمونه ندارد.

هدیه‌ای ناب: یک فرستاده، یک هدیه، یک نمونه‌هر چقدر به منبع آفرینشش نزدیک‌تر باشداصول تر و پاک‌تر است چون کمتر دچار تغییرات‌شده‌است. بچه‌ها پاک هستنددرست‌مثل فرشته‌هانه‌به خاطر کوچک بودنشان بلکه به این خاطر که زمان زیادی نمی‌گذرد که از عالم درواز محضر خاص خدابه‌جمع‌انسان‌ها آمده‌اند. همین کوتاه بودن زمان وصل است که باعث می‌شود بچه‌ها ناب‌ترین و بکر ترین هدیه خدابه بنده‌هایشان باشند.

■ **هدیه‌ای که بعد از هشت سال مشقت گرفتیم**

هشت سال اول ازدواجم را بدون بچه گذراندم. آرزوی داشتن بچه در تمام لحظه‌های آن هشت سال با من و همسرم بود. هشت سال بود که تمام تلاشمان را کرده بودیم اما نتیجه‌ای نگرفته بودیم به هسر دکتري بود مراجعه کرده بودیم و هر روش درمانی را که فکرش را بکنید امتحان کرده بودیم اما نتیجه‌ای نگرفتیم.

ماجرای استخاره چه بود؟ اگر در تصمیم تان مطمئن بودید پس چرا استخاره کردید؟ جواب استخاره چه بود؟

هر چقدر هم آدم در تصمیمش محکم و مطمئن باشد باز هم یک جایی و یک موقعی پیش می‌آید که حتی برای دلخوشی خودت هم که شده دوست داری نتیجه دیگری را تصور کنی. مثلاً با این وجود که همه دکترها معتقد بودند محمدامین مرگ مغزی شده است و دیگر امیدی به حیاتش وجود ندارد من با خودم فکر می‌کردم نکند دکترها چون منمردم را می‌بینند ممکن است محمدامین بعد از به هوش آمدن دچار مشکلات جسمی یا مغزی باشد این حرف را می‌زنند؟ نکند محمدامین همچنان عمرش به دنیااست اما چون دکترها می‌دانند ما بعدا برای نگهداری‌اش سختی می‌کشیم چنین پیشنهادی می‌دهند؟ چون روز اول تصادف دکترها گفتند که حتی اگر عمل هم موفقیت آمیز باشد امکان اینکه محمدامین بینایی‌اش را از دست بدهد یا فلج باشد، زیاد است به همین خاطر فکر می‌کردم چیزی جدای از مرگ مغزی است.

من همان روز اول همه هزینه‌ها را قبول کردم و شرایط عمل را پذیرفتم چون فکر می‌کردم اگر محمدامین حتی فلج و نابینا به زندگی بازگردد خیلی بهتر از این است که بگویی بیمار مرگ مغزی است و اعضایش را اهدا کنند. می‌دانید مسئله این است که این وقت‌ها دوست‌نداری حقیقت را بشنوی و بپذیری پس تاش می‌کنی که حتی از حرف‌های متخصصان که زندگی و مرگ یک انسان به ویژه یک کودک برایشان بسیار مهم است هم تعبیر متفاوتی داشته باشی.

این ماجرا دو سر داشت در یک طرف آن پسر یک ساله‌ام بود که حتی فرصت نکرده بودم یک دل سپیر راه رفتن، بازی کردن و زندگی کردنش را ببینم و از طرفی دیگر مرگی بود که اگر رضایت

خانوادگی هفتگی ضمیمه

CONTACT US ۸۸۴۹۸۴۷۹

اندرونی

«

دقیقاً پنج روز بعد از تصادف یکی از پزشکان من را صدا کرد و با زبانی که ناراحت نشوم به من گفت: ما همه تلاشمان را کردیم اما باعکسبرداری که انجام داده‌ایم متوجه شدیم محمدامین دچار مرگ مغزی شده و نه تنها دیگر بازگشت و تنفسی نخواهد داشت بلکه با گذشت هر ساعت، اندام و اعضای بدنش هم تخریب می‌شود پس بهتر است که پیشقدم یک کار خبر باشید چون هستند بچه‌هایی که زندگی‌شان به یک کلیه یا ریه وابسته‌است...

انسان: ما انسان‌ها وقتی اشرف مخلوقات شدیم که ذرای از وجود خدادر کالبدمان دیده‌شد.ما وقتی ارزشمند شدیم که میراث‌دار ذاتی شدیم که به ما حکم می‌کند در هر شرایطی آسایش سایر انسان‌ها را ارزشمند بدانیم و برای زندگی و راحتی سایر انسان‌ها ارزش قائل شویم. انسان اشرف همه مخلوقات شد چون هیچ آفریدهای وجود ندارد که صاحب عقل، شعور و اندیشه کامل باشد اما خدا این هدیه را به انسان هم داد. اما چطور می‌شود فهمید ذات انسانی و اشرف بودن در کسی به کمال رسیده‌است یا نه؟! **امتحان سخت:** همیشه برای آزمودن بر تری و بهتری هر چیزی با هر کسی آزمونی وجود دارد و هر چه آزمون دهنده بزرگ‌تر باشد آزمون هم سخت‌تر طرح می‌شود. شاید به همین خاطر است که خدا بنده‌هایی را که بیشتر دوست دارد سخت‌تر می‌آزماید چون به تعبیر من وقتی خدا می‌داند کدامیک از بنده‌هایش انسان‌تر و کامل‌تر است پس باید هم آزمون سخت‌تری برایش طرحی کند. امتحان سخت یعنی اینکه باشی و ببینی دوست داشتنی‌هایت را

که من بی‌واسطه و مستقیماً از طرف خودش بچه‌هایم را گرفتیم. این را گفتم تا بدانید برای پدری که هشت سال انتظار داشتن فرزند را کشیده‌است چقدر سخت است که یک لحظه چشم‌باز کند و ببیند در یک روز دو فرزندش را از دست داده‌است.

■ **روزی که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم**

نمی‌دانم چه حکمتی است که همانقدر که تاریخ دقیق روزهای خوب یادمان می‌ماند به همان پررنگی

و وضوح تاریخ دقیق روزهای بد هم از یادمان پاک نمی‌شود! همانطور که روز تولد اولین فرزندم و پدر شدنم از یادم نمی‌رود، روز از دست دادن بچه‌هایم هم از ذهنم پاک نمی‌شود. دقیقاً ۲۵ بهمن‌سال ۹۱ همسرم همراه مهدیه دختر شش ساله‌ام و محمدامین پسر یک ساله‌ام به تهران رفته بودند تا در مراسم عروسی اقوام شرکت کنند. در مسیر برگشت از مراسم عروسی زمانی که همه سوار بر ماشین باجناقلم بوده‌اند اتومبیل دیگری جلوی ماشین می‌پیچد، باجناقلم برای اینکه با ماشین جلویی برخورد نکند مجبور می‌شود ماشین را به حاشیه راه بکشد که در نتیجه با گاز دریل برخورد می‌کنند. در همان لحظه اول مهدیه دخترم در جا فوت می‌کند، محمدامین و مادرش را هم به خاطر شدت جراحات به بیمارستان البرز تهران منتقل می‌کنند.

همان روز تصادف پزشکان اعلام کردند که محمدامین باید به خاطر رفع ششکستگی‌ها و مشکلاتی که در حادثه تصادف برای استخوان‌هایش پیش آمده جراحی شود.

روز روز بعد از جراحی اول هم عمل جراحی دوم به خاطر شدت خونریزی روی محمدامین انجام شد. ما

در آن سه روز همه داریی و تلاشمان را گذاشته بودیم



پنج‌شنبه ۲۱ شهریور ۱۳۹۲ | ۶ دیفصد ۱۴۳۴ | روزنامه جوان | شماره ۴۰۶۰

■ **می‌دانید مسئله این است که این جور وقت‌ها دوست‌نداری حقیقت را بشنوی و بپذیری پس تلاش می‌کنی که حتی از حرف‌های متخصصان که زندگی و مرگ یک انسان به ویژه یک کودک برایشان بسیار مهم است هم تعبیر متفاوتی داشته باشی.**



به همین راحتی از دست می‌رود. این اتفاق آنقدر عمیق و دردناک بود که من مطمئناً اثرات روحی آن تا مدت‌ها با من و همسرم و اقوام نزدیکمان خواهد بود.

■ **مهم این است که انسان باشی و انتخاب کنی**

با همه این سختی‌ها وقتی می‌توانی انسان باشی که خدا به وجود تو افتخار می‌کند که در اوج آزمایش‌های سخت به فکر آسایش و آرامش بقیه باشی. باز هم می‌گویم فوق‌العاده سخت است اما کافی است یک لحظه با خودت فکر کنی و ببینی چه چیز را از دست داده‌ای و در ازای این از دست دادن می‌توانی چه هدیه و آرامشی به دیگران بدهی؟ چرا من باید به خودم اجازه می‌دادم بسا رضایت ندادنم یک پدر و مادر همچنان با دیدن رنج کشیدن فرزندشان به خاطر بیماری کلیوی، ربوی یا قلبی عذاب بکشند؟ اگر خود من محمدامینم دچار چنین بیماری بود چه روزها و ساعت‌های سختی را سپری می‌کردم و چه آرزویی داشتم؟

من چطور باید به خودم این اجازه را می‌دادم که امانتی را که خدا به من داده بود، نعمت‌هایی که در بدن محمدامین‌ام یکسال ودیعه بودند و امروز دیگر نمی‌توانند به زندگی او کمک کنند به دیگران نبخشم؟ اصلاً مگر من چه کسی هستم که بتوانم در مقابل ودیعه دهنده‌اصلی عرض اندام کنم و بگویم «نه، رضایت نمی‌دهم» من هیچ چیزی نیستم. چشم باز کردم و به خودم گفتم: وقتی می‌بینی محمدامین‌ات دیگر بر نمی‌گردد پس بهتر است یک تصمیم درست بگیری. رسیدن به یک جواب درست برای همه این سؤال‌ها کافی است برای همه دفعه‌های آن لحظه‌ها.

من خودم می‌دیدم مادر و پدری را که باید نوزادشان را به خاطر مشکل قلبی یا کلیوی از پشت شیشه دستگاه ببینند و اشک می‌ریختند در حالی که یک کلیه می‌توانست جان نوزادشان را نجات دهد.



د

خاطره حرف فامیلیمان یادم افتاد با خودم گفتم: انگار خدا تصمیم گرفته این دفعه مستقیم خود من را امتحان کند و حالا که نوبت امتحان من است باید سر بلند بیرون بیایم. حالا دیگر وقتش رسیده که به جای آنکه دیگران را نصیحت کنم در این شرایط خودم به حرف‌هایم عمل کنم. همه این فکرها باعث شد که آن لحظه به این فکر کنم که اگر من خودم بسری داشتم که برای هر نفس کشیدنش باید نگران می‌بودم یا دختری داشتم که قلب بیماری داشت چه آرزویی داشتم

■ **غم مرگ بچه‌ام را به آسایش دیگران بخشیدم**

اینجور مواقع آدم یک انگیزه بزرگ می‌خواهد تا بتواند صبوری کند. یک هدف بزرگ باید باشد تا بتوانی در سایه آن هدف و لذت بزرگ تمام این مصیبت‌ها را تحمل کنی. من فکر می‌کنم تنها چیزی که در مورد مرگ مغزی می‌تواند انگیزه به کسی که در جایگاه تصمیم‌گیری ایستاده است کمک کند که راحت‌تر و بهتر انتخاب کنی، در نظر گرفتن شرایط دیگران است.

من خودم یک لحظه فکر کردم اول اینکه من خواسته یا ناخواسته دیگر محمدامین را ندارم و از طرفی دیگر می‌بینم که چه خانواده‌هایی بچه‌هایشان را به خاطر مشکلات اعضا دره از دست می‌دهند پس چه بهتر است که در کنار غمی که در دلم نشسته شادی را به خانواده‌هایی که نیازمند اعضا هستند هدیه بدهی. من که دیگر محمدامینم را نمی‌توانستم صحیح و سالم ببینم چرا داشتن یک زندگی راحت از آن بچه‌های دیگر دریغ کنم. غم از دست دادن فرزندم غیرقابل انکار و جبران‌بودی بعد از آن رضایت من و همسرم مدام به شادی و زندگی راحت خانواده‌هایی فکر می‌کنیم که با اهدای اعضای بدن کودک یک ساله‌مان این روزها حال خوبی دارند و بدون نگرانی زندگی می‌کنند.

آرامش این روزهای من و همسرم با همه مشکلاتی که پشت سر گذاشته‌ایم فقط و فقط به خاطر این است که می‌دانیم جان چند کودک دیگر نجات پیدا کرده‌است و خوشبختانه ما از آزمایشی سخت موفق بیرون آمدیم.

ما آنقدر در تصمیمیمان مصمم عمل کردیم که حتی همان روز هم گفتمش کاش مهدیه دخترمان هم در صحنه تصادف و در جا فوت نکرده بود و می‌توانستیم با اهدای اعضای بدنش به بچه‌ها و خانواده‌های بیشتری کمک کنیم.

کنار قبر بچه‌ای من در بهشت زهرا قبر جوانی است که شنیده بودم او هم به مرگ مغزی دچار شده بوده و بعد از گذشت یک ماه و رضایت ندادن خانواده‌اش فوت کرده‌است. یک روز که رفته بودم بهشت زهرا دیدم پدر همین جوان بالای قبرش نشسته و گریه می‌کند وقتی من را دید بلند شد و با تعجب گفت: «هنر شنیده‌ام تو اعضای بدن بچه‌ات را اهدا کرده‌ای! تو چطور توانستی تصمیمی به این مهمی و سختی بگیری» من حتی بعد از یک ماه هم نتوانستم چنین تصمیمی بگیرم و امروز پشیمانم...»

بیمارستان قدس اراک پزشکان از من خواستند که واسطه شوم و رضایت خانواداش را برای اهدای اعضایش به بیمارمان نیازمند بگیرم.

خاطرمد بود که من برای این کار اول با برادرش صحبت کردم ولی به شدت مخالفت کرد و گفت من که راضی نمی‌شوم هیچ حتی محال است همسرش هم راضی شود. برادرش وقتی اصرار من را دید گفت: دو روز فرصت بده ببینم چه می‌شود کرد. در محل دوم باز این خودم بودم که وارد گود شدم و با پسر بزرگ‌ترش صحبت کردم. او هم نه تنها مخالفت کرد بلکه کلی هم بد و بیراه به من گفت. بعدها شنیدم که در جلسه خانوادگی‌شان گفته بودند «ابوالفضل خدایی آمده و در مورد چنین پیشنهادی با ما صحبت کرده اگر این اتفاق برای خودش می‌افتاد قبول می‌کرد؟ نه مطمئناً قبول نمی‌کرد». خاطره حرف فامیلیمان یادم افتاد با خودم گفتم: انگار خدا تصمیم گرفته این دفعه مستقیم خود من را امتحان کند و حالا که نوبت امتحان من است باید سر بلند بیرون بیایم. حالا دیگر وقتش رسیده که به جای آنکه دیگران را نصیحت کنم در این شرایط خودم به حرف‌هایم عمل کنم. همه این فکرها باعث شد که آن لحظه به این فکر کنم که اگر من خودم بسری داشتم که برای هر نفس کشیدنش باید نگران می‌بودم یا دختری داشتم که قلب بیماری داشت چه آرزویی داشتم؟ درمقابل این آرزو من قرار داشتم، پدری که فرزند یک ساله‌اش دیگر به او باز نمی‌گشت اما با یک فکر می‌توانست جان چند کودک دیگر را نجات دهد این شد که کمی از موضع مخالفتم کوتاه آمدم. خودم پیشقدم شدم که با همسر هم در این مورد صحبت کنم و رضایت او را هم بگیرم.

■ **بچه‌ای که می‌دیدم نفس کشیدنش عذاب‌است**

راضی کردن همسرم کار خیلی سختی بود چون ما هشت